

کلاس سوم راهنمایی معلم علوم جدی و بد اخلاقی داشتم. آقای اتابکی چند سالی هم معاون انضباطی مدرسه بود و با انواع تنبیه‌ها آشنا. سر یکی از کلاس‌ها با همان لحن جدی و تند همیشگی گفت: «هر دانش‌آموز باس برا خودش یه حیوون بخره. سه ماه بش رسیدگی کنه. هر کی نکنه تو کارنامش صفر رد می‌شه. والسلام.»

آن قدر ابهت داشت که کسی جرأت حرف زدن روی حرفش را نداشته باشد. قرار شد برای هفته‌ی بعد هر دانش‌آموز حیوانی را بیاورد و مشخصات آن را در کلاس برای بقیه دانش‌آموزان شرح دهد.

فکر کردن به آلرژی خواهر کوچکم نسبت به حیوانات خانگی یک طرف و ترس از آقای اتابکی، طرف دیگر ماجرا بود. حتا جرات نداشتم در خانه از حیوان خانگی حرفی بزنم. آخرین باری که خواهرم در یکی از دورهمی‌های فامیلی حیوانی را دید، از هوش رفت و یک هفته تمام بستری بود. دکترها می‌گفتند بیماری نادری است که از قضا یقه‌ی خواهر مرا هم دو دستی چسبیده بود. روزها می‌گذشت و من بیشتر به فکر فرو می‌رفتم. ایده‌ای به ذهنم رسید. اگر حیوان کوچکی داشته باشم که کسی در خانه آن را نبیند، اتفاقی نخواهد افتاد. اما پول کافی برای خریدن هیچ حیوانی نداشتم. تمام طول هفته را با ترس اتابکی می‌خوابیدم و با فکر حیوان خانگیم بیدار می‌شدم.

روز موعود فرا رسید. من دست خالی بودم. همه‌ی بچه‌ها با قفس‌های رنگارنگ در کلاس بودند. حیوان‌هایشان را به هم نشان می‌دادند و من با ترس، به اخراج شدن از آن باغ وحش فکر می‌کردم. اتابکی وارد کلاس شد. از شدت ترس حتا نمی‌توانستم جلوی پایش بایستم. با دیدن آن سیبیل‌های چخماکی و چوب ترکه‌ای که با خودش آورده بود، تنم مثل یید به لرزه افتاد.

وقتی کلاس را شروع کرد همان ابتدا رو به من کرد و گفت: «خب پس قفس تو کجاست...؟ نگو که حیوونتو نیاوردی که بد می‌شه برات!» من هم از ترس به میزم خیره بودم و زبانم مثل پاندول ساعت بالا و پایین می‌شد. ناگهان



گفت: «نشیدم!» از ترس بلند شدم و گفتم: «چرا آقا به خدا آوردیم همین جا بود...» کل

کلاس یک صدا خندید. اتابکی گفت: «ساکت! صدای کسی در بیاد پرتش می‌کنم

بیرون. نفهمیدم می‌گی اوردی اما الان نیست! شایدم یه حیوون نادره که می‌تونه غیب شه،

ها؟» گفتم: «همین جاست آقا رو میزه!» و لبخندی زدم. گفت: «کجاست چرا من

نمی‌بینم؟» و فریاد کشید: «منو مسخره کردی پسره‌ی جُعَلَق؟!» گفتم: «نه آقا به خدا کوچیکه، باید از نزدیک ببینید.»

قدم قدم جلو آمد. عینک ته استکانیش را زد. رو به روی نیمکت ایستاد و خم شد. گفت: «این مورچه‌ی مسخره

حیوون خونگی توئه؟!» کلاس یک صدا خندید و بعد با پوزخندی گفت: «حالا مشخصاتش چیه؟» اولین چیزی را

که به ذهنم آمد، گفتم: «اژدر!» گفت: «اژدر، چی؟» گفتم: «اسمش آقا، اسمش اژدره!» صورت اتابکی سرخ شد.

دستی به سیبیل تاب خورده‌اش کشید و شروع کرد به فریاد کشیدن که: «منو مسخره می‌کنی؟! پدرتو در میارم!» و با

چوب لعنتی‌اش به جانم افتاد. من تا آن‌روز نمی‌دانستم اسم اتابکی اژدر است؛ اژدر اتابکی. آن روز، روز خوبی برای

من و اژدر نبود. هر دوی ما به بدترین شکل در کلاس تحقیر شدیم. این شروع آشنایی ما بود.

نمی‌دانم چرا اما انگار از اژدر خوشم آمده بود. آدم‌ها کسی را که بخواهد بی هیچ دلیلی به آن‌ها کمک کند،

دوست خواهند داشت. سر و کله‌ی اژدر هم آن روز پیدا شد تا حتماً به من کمک کند و از این قاعده مستثنا نبود.

اژدر آن‌قدر کوچک بود که در خانه‌ی خالی از هر نوع حیوان ما کسی آن را پیدا نکند. برایش در دیوار اتاقم غار

کوچکی درست کردم تا در آن زندگی کند. هر روز برایش چند دانه برنج می‌ریختم و با قطره‌چکان چند قطره‌ای

آب.

چند سال بعد، وقتی در دانشگاه تهران قبول شدم و برای ادامه تحصیل به تهران آمدم، اتاق کوچکی برای خودم

دست و پا کردم. در تمام سال‌های گذشته اژدر هم اتاقی من بود و نمی‌توانستم او را از خودم دور کنم. اژدر از تمام

مورچه‌ها بزرگ‌تر شده بود. آن‌قدر بزرگ که اگر کسی او را می‌دید، از شدت بهت در جا ترتیش را می‌داد. او را

در کمد مخفی می‌کردم. اژدر هم به اندازه‌ی مورچه‌های دیگر غذا می‌خورد اما مثل تمام موجودات عالم،

دوست داشته‌شدن او را بزرگ‌تر از یک مورچه‌ی معمولی کرده بود؛ بزرگ‌تر از خودش!

آن‌قدر به اژدر دل‌بسته بودم که حاضر بودم غذای خودم را با او تقسیم کنم یا اجازه دهم گوشه‌ای از تختم بخوابد.

او تنها رفیق روزهای تنهایی من بود. اژدر روز به روز بزرگ‌تر می‌شد، رسیدگی بیشتری می‌خواست، جای بیشتری



می‌خواست و توجه بیشتری. من هم دریغ نمی‌کردم. چهار سال بعد، آن‌قدر بزرگ و نیرومند شده بود که خودم را هم می‌ترساند. یک‌بار که می‌خواستم مبلی را هُل دهم و زورم نرسید، به کمکم آمد و به راحتی مبل را جابه‌جا کرد. این موضوع مرا هم بهت‌زده کرده بود، هم ترسان. با همه‌ی این‌ها هنوز هم تنها هم‌صحبت من بود.

یکی از همان‌روزها خواهرم تماس گرفت و گفت برای کاری چند روزی می‌خواهد به تهران بیاید. به من و من افتادم. هیچ‌کس از داستان اژدر با خبر نبود و حالا دیگر آن‌قدر بزرگ شده بود که دیگر هیچ‌جوره نمی‌توانستم از دید کسی پنهانش کنم. به خواهرم هم نمی‌توانستم بگویم نیا! موضوع را با خود اژدر در میان گذاشتم. اما هیچ‌آدم عاقلی از یک مورچه نمی‌تواند انتظار داشته باشد حرف‌هایش را بفهمد. شاید همین موضوع باعث شده بود اژدر تنها هم‌صحبت من باشد. در زندگی کم اتفاق می‌افتد رازهایت را به کسی بگویی و حرف‌هایت هم چنان راز بماند.

خواهرم از قضا یک روز زودتر آمد. سر زده! شاید می‌خواست من را غافلگیر کند. به هر حال در بدو ورود با یک مورچه‌ی عظیم‌الجثه با دو شاخک سیاه بدقواره و چند دست و پای لاغر روبه‌رو شد. فریادی کشید و پا گذاشت به فرار. از شدت ترس موضوع را به خانواده‌ام اطلاع‌داده بود و من هم از ترس آن‌که نکند موضوع بیپچد و اژدر را به باغ‌وحش منتقل کنند یا برای تحقیقات از من دورش کنند، آن را انکار می‌کردم و می‌گفتم او متوهم است. کدام آدم عاقلی در این جهان می‌تواند باور کند مورچه‌ای عظیم‌الجثه در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کند؟ چند ماه بعد خواهر کوچکم در یک مرکز روانی بستری شد. هیچ‌کاری از دستم بر نمی‌آمد. چندباری خواستم بروم و به او سر بزنم اما نمی‌توانستم در چشمانش نگاه کنم.

یکی از روزها آقای اتابکی را در خیابان دیدم. جلو رفتم و خودم را معرفی کردم. از او دعوت کردم تا برای صرف یک فنجان چای به خانه‌ی کوچکم بیاید. تنها کسی که دوست داشتم اژدر را ببیند، او بود. او هم بعد از چند تعارف دعوت من را پذیرفت. وقتی وارد خانه شد، بهت‌زده ایستاده بود و به اژدر خیره شده بود. من هم گفتم: «این همان اژدریست که بخاطرش علومم را رد شدم. شما گفتید باید سه ماه از او مراقبت کنم و من ده سال است که او را نگه‌داشته‌ام.» نمی‌دانم چرا اما همین که این چند کلمه را گفتم، شاخک‌های اژدر تکان خورد. انگار شستش خبردار شده بود این همان کسی است که ما دو تا را تحقیر کرد. با سرعت به سمت اتابکی دوید. دست و پایم سیر شده بود.



مغزم هیچ فرمانی نمی داد. فقط همه چیز را تماشا می کردم. چنان اتابکی را هُل داد که افتاد
و سرش خورد به گوشه ی میز و جادرجا مرد!

دوست داشتن همیشه دوست داشتن است. زن و مرد نمی شناسد. کوچک و بزرگ
نمی فهمد. انسان و غیرانسان ندارد. سال ها از آن ماجرا می گذرد. من و اژدر هر دو
بزرگ تر شده ایم. او هزاران راز از من می داند و من یک راز از او. رازهایی که تا همیشه راز می مانند. حالا در خانه ی
کوچک من سه نفر زندگی می کنند؛ من، اژدر و اتابکی بخت برگشته که در کفِ تک اتاق ما چال شده. گاهی
برایش فاتحه ای می خوانم. دست تقدیر، سرنوشت ما سه را به هم گره زد. گره ای که از شدت کوری هیچ وقت باز
نخواهد شد.